

## دختر

غروب منتظر مونیکا Monika می شدند. او در شهر کار می کرد، قطارها بدمسیر بودند. آنها، مرد و زنش، می نشستند دور میز و منتظر مونیکا می شدند. از وقتی او در شهر کار می کند، غذایشان را ساعت هفت و نیم می خوردند. قبلاً یک ساعت زودتر می خوردند. حالا هر روز یک ساعت دور میز چیده شده سر جاهایشان، پدر بالا، مادر روی صندلی نزدیک در آشپزخانه، جلوی جای خالی مونیکا انتظار می کشند. کمی بعد هم جلوی قهوه ی دم کشیده، جلوی کره، نان و مربا.

دختر از زن قد کشیده تر بود، بلوندر بود و پوست لطیفی داشت که به پوست عمه ماریا Maria رفته بود. مادر در همان حال انتظار می گفت: «همیشه یک بچه ی دوست داشتنی بود.»  
توی اتاقش یک گرامافون داشت، و اغلب از شهر صفحه با خودش می آورد، و همه ی خواننده ها را هم می شناخت. او یک آینه هم داشت و چندتا شیشه و قوطی کوچک، یک چارپایه از چرم مراکشی و یک بسته سیگار.

پدر هم حقوقش را از خانم جوانی که در دفتر اداره کار می کرد می گرفت. آنجا مهرهای زیادی را روی پایه ای می دید، از صدای آرام ماشین حساب و موهای طلایی رنگ شده ی دخترخانم حیرت می کرد، و وقتی تشکر می کرد خانم جوان دوستانه می گفت: «خواهش می کنم.»  
مونیکا ظهرها توی شهر می ماند، و آن طور که خودش می گفت در یک چایخانه چیزکی می خورد. بعد او هم دختر خانمی بود که توی یک چایخانه با لبخند سیگار دود می کرد.

غالباً از او سوال می کردند که در شهر، توی اداره، چه کارها کرده است. اما او نمی دانست چه بگوید.  
بعد سعی کردند دقیقاً تجسم کنند که او چه طور توی قطار کارت ماهیانه جلد قرمز را باز می کند و نشان می دهد، از سکویهای راه آهن چه طور می گذرد، و چه طور در راه اداره با دوستش، با هیجان صحبت می کند و چه طور سلام آقایی را با لبخند جواب می دهد.

بعد در آن یک ساعت چندبار مجسم می کنند که او چه طور به خانه می آید، کیف و مجله ی مُد زیر بغل و عطرش؛ مجسم می کنند که چه طور سرجایش می نشیند و بعد چه طور با هم غذا می خوردند.  
آنها می دانستند که دختر به زودی اتاقی در شهر خواهد گرفت، و آنها دوباره ساعت شش و نیم غذا خواهند خورد، و پدر بعد از کار دوباره روزنامه اش را خواهد خواند. می دانستند که دیگر اتاقی با گرامافون وجود نخواهد داشت، و دیگر یک ساعت انتظاری در کار نخواهد بود. روی کمد گلدانی از شیشه ی آبی سوئدی قرار داشت، گلدانی از شهر، هدیه ی پیشنهادی مجله ی مُد.

مادر گفت: «دختر شبیه خواهر توست. همه چیزش به خواهر تو رفته. یادت می آید خواهرت چقدر خوب می

خواند.»

مادر گفت: «دختران دیگر هم سیگار می کشند.»

پدر گفت: «آره من هم همین را گفتم.»

مادر گفت: «دوستش تازگی ازدواج کرده.»

مرد فکر کرد، او هم ازدواج می کند، و در شهر خانه ای می گیرد.

این اواخر یک بار از مونیخا خواهش کرده بود: «یک چیزی به فرانسوی بگو.» – و مادر تکرار کرده بود: «آره،

یک چیزی به فرانسوی بگو.» دختر اما نمی دانست چه بگوید.

مرد فکر کرد که دختر حالا تند نویسی هم بلد است. و اغلب به یکدیگر می گفتند: «برای ما مشکل است.»

بعد مادر قهوه را روی میز گذاشت.

گفت: «صدای قطار را شنیدم.»

## مردی با کلاه - یک پسگفتار

این که یکی خیلی گنده بوده، صورت قرمز شده ای داشته، کلاه و بارانی خاکستری – کلاه خاکستری – بر تن داشته، با حالتی عصبی بالا و پایین می رفته، همه ی اینها، خلاصه، توصیف یک شخص نیست، و ارزش تعریف کردن هم ندارد. با این همه این توصیفات من را به یاد کسی می اندازد که در پورت آوت هوریتی **Port Authority** – ایستگاه مرکزی اتوبوس در نیویورک – با حالتی عصبی بالا و پایین می رفت، کلاهی خاکستری بر سر و بارانی خاکستری ای به تن داشت، دگمه ها را تا آخر بسته بود، ریز نقش بود، صورتی قرمز و گرد و کوچک داشت، و بی تناسب با بالا و پایین رفتنهای عصبی اش، چشمانش فی الواقع دلنشین بود؛ چیزی میان باهوش و مکار و تقریباً کمی دوست داشتنی.

حالا اگر من برای آن دیگری توضیح بدهم که مردی را که توصیف کرد من را به یاد کس دیگری می اندازد که سالها پیش در «پورت آوت هوریتی» دیده ام، دلخور می شود، چون از این داستان من، که داستانی هم نیست، سردر نمی آورد.

اما، خوب، ما حالا نشسته ایم اینجا و چون یکدیگر را نمی شناسیم، باید با هم حرفی بزنیم، یک چیزی بگوییم. و حالا اگر من بگویم که ما به یک زبان و یا با زبانهای مشابهی با هم گفتگو می کنیم، این هم چیز قابل ذکری نیست، چرا که این زبان معمول این حوالی است. و حالا او مدعی است که ما به زبانهای مختلف حرف می زنیم. و منظورش این است که مرد کلاهی او مرد کلاهی من نیست، و من به یاد آدمهایی می افتم، و چقدر هم که همیشه از این موضوع عصبانی می شوم، که موقع غذا خوردن از غذا صحبت می کنند، مثلاً موقع خوردن ماکارونی از ماکارونیهای دیگری که خورده اند. من قبول دارم که نمی توانم – بعد از این که آن دیگری از مردی با کلاه حرف زد. از مرد کلاهی خودم صحبت کنم، بالاخره کلاهها که مردها را یکی نمی کنند.

حالا ما می توانیم به خوبی و خوشی به توافق برسیم و متقابلاً بپذیریم که از کلاهها صرف نظر کنیم. – او از مال خودش، من از مال خودم. یعنی که او از کلاه مردی که تازگیها دیده، و من از کلاه مردی که سالها پیش دیده ام. فقط مرد من کلاهی به سر داشت، کلاهی خاکستری، و دگمه ی بالای بارانی اش بسته بود.

گفتم: «شما داستانی برای من تعریف می کنید که داستان نیست، و من، اگر داستان شما مرا به یاد آن مردی که سالها پیش در «پورت آوت هوریتی» بالا و پایین می رفت نمی انداخت، توجهی به آن نمی داشتم.»

او گفت: «اگر مرد من سر جایش ایستاده بود، اگر کلاهش را دستش گرفته بود، و هیچ کاری نمی کرد، یعنی با حالتی عصبی بالا و پایین نمی رفت، شما کوچکترین شانس با داستان آمریکایی تان نمی داشتید. شما که نمی توانید همین طور بگویید مرد من که هیچ، ابداً هیچ، کاری نمی کرد شما را به یاد مرد دیگری در آمریکا انداخته که او هم هیچ کاری نمی کرده.»

پرسیدم: «مرد شما هیچ کاری نمی کرد؟» و او روی میز خم شد و دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «چرا وحشت می کنید که مرد من کاری نکرده باشد. شما که مال خودتان را دارید که در آمریکا یک کاری می کرده.» «چه کار می کرد؟»

گفت: «او با حالتی عصبی بالا و پایین می رفت.» و شروع کرد داستان من را تعریف کردن. گفت: «مرد شما در نیویورک، با حالتی عصبی بالا و پایین می رفت، به مردم پرت و پلا می گفت. می پرسید: شما آلمانی بلدید؟»

پرسیدم: «و مرد شما؟ مرد شما چی می گفت؟» او گفت: «مال من حرکت نکرد. این مرد شما بود که حرکت می کرد. مال من ایستاده بود توی آفتاب، کلاهش را در دست گرفته بود و ...»

«و او چی گفت؟ ببینید، اگر حاضر نباشید به من بگویید که مرد شما، اینجا توی اروپا ایستاده یا در حال حرکت. چی گفت، من هم دیگر به داستان شما درباره ی مرد من در آمریکا گوش نمی دهم.»

اینجا دیگر، یک باره، این که بتواند داستان مرد من را برایم تعریف کند، توجهش را جلب کرد و حالا راضی شده بود برای مردش، که ظاهراً دیگر علاقه اش را به او از دست داده بود، یک جمله ای – گرچه نیم بند – سر هم کند. گفت: «مرد من ایستاده بود آنجا، ایستاده بود توی آفتاب، کلاه در دست، در ضمن، توی آفتاب زمستانی، با بارانی و دگمه های بسته و گفت، احتمالاً گفت: دیگر دوست ندارم آلمانی بشوم.»

به او گفتم: «اگر می‌خواهید داستان تعریف کنید دیگر این «احتمالاً» را ول کنید... یا این را گفته، یا نگفته.»

گفت: «مرد من، با کلاه، با کلاه در دست، گفته اینجا کسی، هیچ کس آلمانی صحبت نمی‌کند.» و لم داد توی صندلی اش و مدتی هیچ نگفت، و کیف می‌کرد که بالاخره مردش حرفی زده. و حالا دوباره مرد من هیچ نبود. منظورم این است که حالا دیگر مال من، مردی با یک داستان نبود.

گفت: «مرد شما من را خیلی به یاد مرد خودم می‌اندازد، همان قدر که مرد من شما را به یاد مال خودتان انداخت.» و دستش را روی میز کشید. من هم سعی کردم به سهم خودم چیز دوستانه‌ای بگویم: «جمله‌ی مرد شما، حالا به نظرم خیلی جالب توجه تر می‌آید. مال من می‌گوید: شما آلمانی بلدید؟ و مال شما می‌گوید: هیچ کس اینجا آلمانی صحبت نمی‌کند.» و او دستش را روی دست من گذاشت و گفت: «اصلاً یعنی چه، اگر داستان حقیقت دارد که مال شما نیست، - و اگر فقط ساختگی باشد، این داستان مرد شما که توی آمریکا با حالتی عصبی بالا و پایین می‌رفت - و اگر که فقط ساختگی باشد، برای ساختگی بودن یک خورده کم است. بنابراین داستان شما حقیقت دارد. مرد شما بالا و پایین می‌رفت. همین کافی است.»

گفتم: «اما من فقط مردی را دیدم که کمی عصبی بود و کمی بالا و پایین می‌رفت، و حیرت می‌کنم که اصلاً هنوز او را به یاد دارم، - باور بفرمایید، خیلی سال پیش بوده.»

و او گفت: «اگر داستان نبود یعنی فقط یک مرد بود - یادتان نمی‌ماند. فقط داستانها در یاد آدم می‌مانند، و او اگر داستانی نداشت که اصلاً توجه شما را جلب نمی‌کرد. مرد شما و مرد من یکی هستند، یکی یک خورده این طرف و آن طرف می‌رود، آن یکی یک خورده بالا و پایین. و هر دو توجه ما را جلب می‌کنند - فقط به این خاطر که داستانی دارند که ما نمی‌دانیم. خلاصه که، مرد شما یقه‌ی جماعت را می‌گیرد و - وسط نیویورک - از آنها می‌پرسد: شما آلمانی بلدید؟ وقتی از شما پرسید، چی جواب دادید؟»

«همین که سراغ من آمد، من از سوالات باخبر بودم، چون دیده بودم چه طور این طرف و آن طرف می‌رفت و شنیده بودم که هی از همه می‌پرسید که آیا آلمانی بلدند. خلاصه من بیش از یک ساعت با این پرسش مواجه بودم، و باید حساب می‌کردم که، دیر یا زود سروقت من هم می‌آید. من بیش از یک ساعت تمام با جوابش مشغول بودم. و چیزی که ساده و سریع به ذهن من خطور می‌کرد - پس از این که مدام او را در حال سوال کردن دیده بودم - جواب درست نبود، چرا که سوال در اصل از کسی بود که آلمانی را به عنوان زبان خارجی بلد باشد. من اما - باید به شما عرض کنم - فقط و فقط آلمانی بلدم، و جوابی که، بعد از کلی تعمق و تامل آماده کرده بودم این بود: «خوب، بله» چیزی که چندان جواب به درد بخوری هم نبود، چون از آن می‌شد نتیجه گرفت که من آلمانی را به عنوان زبان خارجی بلدم، در حالیکه من جز آلمانی زبان دیگری نمی‌دانم.»

پرسید: «پس وقتی سراغ شما آمد، به او چی گفتید؟» من دیگر حالا باید بالاخره به او متذکر می‌شدم که نه من، بلکه او از مردی صحبت کرده که با حالتی عصبی، با کلاه بالا و پایین می‌رفته و من با تذکر این که من هم سالها پیش در «پورت آوت هوریتی» نیویورک یک همچین مردی را در حال بالا و پایین رفتن دیده‌ام، می‌خواستم

بگویم که دقیقاً یک چنین مردانی و یک چنین داستانهایی وجود دارند، و او بهتر است که حالا بالاخره داستانش را ادامه بدهد، و نباید سعی کند از نکته‌ای که تذکر دادم، و به هیچ عنوان داستان نیست، داستانی بسازد. راوی اوست، من می‌خواستم شنونده باشم – و تازه، یک شنونده‌ی خوب که با تذکرش که او هم یک بار یک همچنین کسی را در «پورت آوت هوریتی» نیویورک دیده، منظور دیگری ندارد جز تأکید این که داستان او قابل باور است. گفتم «فقط می‌خواهم بدانم، مرد شما صبحها کی بلند می‌شود، آیا شاغل است، دندانپزشک را مسواک می‌زند، آیا مشروب‌خور است، اگر هست کی و چقدر، ازدواج کرده، و آیا اتفاقی برایش افتاده است؟»

«او یک بار، اواخر نوامبر، ساعت هفت بلند می‌شود، از خانه بیرون می‌زند، و چیزی می‌بیند که هیچ وقت ندیده. می‌بیند که کبوترها روی پشت بام همسایه نشسته‌اند. این چیزی است که به هر حال در زندگی او اتفاق افتاده، این که دیده کبوترها روی پشت بام همسایه نشسته‌اند، و این که می‌توانسته به فکرش رسیده باشد که کبوترها پرنده‌گان مهاجری هستند که هر سال در ماه نوامبر دورهم جمع می‌شوند. مثلاً روی پشت بام همسایه – و تصمیم می‌گیرند که پرواز نکنند، اما تا حالا هیچ وقت تصمیم نهایی نگرفته‌اند که دیگر اصلاً پرواز نکنند، در حالی که او، مرد من، مدت مدیدی باید دنبال پدربزرگی بگردد که به او گفته باشد که آن زمان که کبوترها پرواز نمی‌کردند چه طور بوده است. مع هذا کبوترها خیال ندارند که دیگر هیچ وقت پرواز نکنند. آنها همیشه پرواز می‌کنند، فقط دست بر قضا امسال نه. ضمناً به نظر ملوانها کبوترها پرنده‌گان مهاجر هستند.»

می‌پرسم: «شما با او قوم و خویش هستید؟» – و در همان حال که می‌پرسم می‌دانم که نیست. اما اگر بود، حالا می‌توانستم بلند شوم و بگویم دیگر وقت رفتن است، و می‌توانستم راهی خانه بشوم. و او تشکر می‌کرد، از صمیم قلب تشکر می‌کرد، که من به عنوان یک غریبه همراه او منتظر ماندم، و او خواهد پذیرفت که من حالا دیگر – ساعت سه صبح – می‌خواهم بروم و یا مجبورم بروم و نمی‌توانم اینجا منتظر بمانم تا او بمیرد. اصلاً شاید فردا شب بمیرد، و یا پس فردا شب.

گفت: «من هم ترجیح می‌دادم که شما با او خویشاوند بوده باشید، اما می‌دانم که نیستید، هیچ کدامان نیستیم. من او را سه هفته پیش، با آن بارانی و با آن کلاه، توی یک کافه، توی اشتین بوک Steinbock، دیدم، و به من گفت که عملش کرده‌اند و رفتنی است، و من به او گفتم که سرحال به نظر می‌رسد – چیزی که نبود – و گفتم که به عیادتش می‌روم، و حالا نشسته‌ام اینجا و او در حال مرگ است. و ما خویشاوند نیستیم. بالاخره یک کسی مسئول کفن و دفن جنازه خواهد بود.»

کارمند بیمارستان ما را از بستگان خیال می‌کند، با ما آهسته صحبت می‌کند. ما دیگر قاطی ماجرا شده‌ایم.

گفتم: «پدرم که مُرد خیلی ناجور نبود. وقتی بچه بودم از این وحشت داشتم که روزی باید پدر و مادرم را به خاک بسپارم. در همان بچگی ترجیح می‌دادم که زودتر از آنها بمیرم، و راستش تنها به این دلیل که چگونگی به خاکسپاری برایم ناآشنا بود. و وقتی که مرد، به خودم گفتم، در واقع تا به حال همه‌ی مردگان به خاک سپرده شده‌اند، و بالاخره یک جوری ترتیب کار داده می‌شود، که بعداً همین طور هم شد. «تسلیت عرض می‌کنم» این را کارمند اداره می‌گفت، و خانم کارمند روزنامه، وقتی که آدم آگهی تسلیت را می‌داد. خانم کارمند گفت، من پدرتان را خوب می‌شناختم. گفت، چه آقای متینی.»

کارهایی که برای دفن یک انسان باید انجام شود، به طرز توهین آمیزی مختصرند.

گفت: «به مادرم خیلی علاقه داشتم، وقتی که مرد من اینجا، توی این اتاق، نشسته بودم. من اینجا نشسته بودم و سیگار می کشیدم، و پدر این طرف و آن طرف می دوید. بعد آمد و گفت: الان دیگر نفسهای آخر را می کشد. بعد همراه او دویدم. و بعد او نفس آخرش را کشید، و پدرم گفت: دیگر تمام کرد. و بعد ما بحث می کردیم که او حالا مرده است یا نه، بعد پرستار شب را صدا زدیم، و مدتی بعد پزشک جوانی آمد و چراغ قوه توی چشمهاش انداخت و بعد گفت: تسلیت عرض می کنم. من آن زمان خوشحال بودم که مادرم را دوست دارم. من هرگز ازدواج نکرده ام. البته با زنهایی آشنا بوده ام، اما هرگز ازدواج نکردم. همیشه به این فکر می کردم که آیا وقتی آنها بمیرند من غمگین می شوم.»

گفتم: «او من را به یاد مردی انداخت که خیلی سال پیش، در «پورت آوت هوریتی»، با حالتی عصبی بالا و پایین می رفت. همین. من نمی دانم چرا اینجا به دیدن او آمده ام. اما آن مرد توی «پورت آوت هوریتی» در حافظه ی من نقش بسته، مردی، با بارانی و کلاه، که بالا و پایین می رفت. من او را هرگز هیچ جای دیگر پیدا نخواهم کرد. هرگز نخواهم توانست سراغش بروم و بگویم، شما همان مردی نیستید که سالها پیش در «پورت آوت هوریتی» بالا و پایین می رفت؟ با این همه آن مرد در سر من حضور دارد. من - بدون این که او را بشناسم - رابطه ای با او دارم. او یک داستان است، بی که من داستانش را بدانم.»

هربار که پرستار از جلوی در شیشه ای رد می شود، لبخندی به ما می زند، و این خنده به سیگارهای ما برمی گردد، یک تاییدیه ی دائماً مکرر حق ویژه ی بستگانِ مریض در حال مرگ. و راستش، فقط برای ایجاد وقفه ای در کشیدن سیگار، در ساعات گذشته بارها راهرو را بالا و پایین رفتیم، و جلوی تختی ایستادیم که رویش آن مشرف به موتی، بیهوش، دراز کشیده بود، که ما هردو، اتفاقی و بدون رابطه با یکدیگر می شناختیم، این مردی که ما بدون دلیل به خاطر سپرده بودیم، نامی نداشت؟ آلبرت موزر *Albert Moser*. ما هیچ بهانه ای نداشتیم که فرض کنیم این آدم را یک بار جایی دیده ایم. من اگر تنها اینجا می بودم، خیلی وقت بود رفته بودم.

بیشتر و بیشتر میسرمان شد که حرفی با هم نزنیم - پنج دقیقه، ده دقیقه، نیم ساعت. آلبرت موزر خبر نداشت که اینجا دو نفر مردنش را انتظار می کشند، دو نفری که که او نمی شناختشان. و تازه حالا، بعد از ساعتها، جمله ای از دهانش بیرون آمد: «من از بوی بیمارستان خوشم نمی آید.» جمله ای غیر قابل چشم پوشی، که همیشه موقعی بیان می شود که اصلاً بویی در کار نیست؛ وقتی بی بویی، بو را به یاد می آورد، وقتی که بی کلاهی کلاه را و بی زبانی زبان را.

حالا او گفت: «ما نه تا بچه بودیم. من دومی بودم، سه برادر و پنج تا خواهر، پدرم کارگر وردست بود.» من می دانستم که باید چه می گفتم. می بایست متعجب می شدم. باید می دانستم که که او زندگی سختی داشته. اما چیزی نگفتم و منتظر این جمله شدم: «من می توانم برای شما داستانها تعریف کنم.» جماعتی که زندگی فقیرانه ای داشته اند، همه ی عمرشان را با این تصور می گذرانند که می توانند داستان تعریف کنند. گفت «زندگی من چند تا کتاب می شود.» گفت «که این طور، شما آمریکا تشریف داشتید.»

فکر کردم، شاید به مراسم خاکسپاریش هم برویم. بعد از آن به «اشتین بوک» می‌رویم و نیم بطر شراب قرمز می‌نوشیم و می‌گوییم: «که این طور، هفتاد و دو ساله بود، پس، اهل برن بیت Berbbiet بود.» و او خواهد گفت: «ما نه تا بچه بودیم.»

«همه دوره دیده. بالاخره همه ی ما یک چیزی شدیم. من، خودم، یک کارگاه کوچک دارم با چهارده تا کارمند. کارگاه وسایل تکنیکی محیط زیستی، فایده‌ای ندارد برایتان توضیح بدهم، خیلی پیچیده است. اما اوضاع من روبه راه است.» پرسید: «جنابعالی چکاره اید؟»  
گفتم: «نویسنده.»

گفت: «آهان. من با شریکم دعوا داشتم. او کارهای مالی را انجام می‌دهد، از تکنیک چیزی حالیش نیست. اهل مشروب هم نیست، یک آدم بی دل و دماغ. ساعت پنج توی دفتر بودم، ساعت نه هم زدم به چاک. گاهی پیش می‌آید. گفتید نویسنده، من می‌توانم برایتان تعریف کنم. داستانش طولانی است، نه تا برادر و خواهر، پرورشگاه، دوره‌ی آموزش. چهارده تا کارمند هم بالاخره حقوق می‌خواهند. من دوبار ازدواج کردم. زن اولم برای بچه‌ها مادر خوبی بود. اینها را باید بنویسید، کتاب پرفروشی می‌شود، و تازه این، ماجرای عاشقانه من و منشی سابقم. در جوانی به عنوان تکنیسین در عراق بودم، برای ساختن نیروگاه، اینها را باید یک موقعی نوشت. برای تو می‌گویم، آنجا همه چیز یک جور دیگر است، مثلاً موقع رانندگی اصلاً رعایت عابر پیاده را نمی‌کنند، آنجا همین طوری می‌رانند. من، باور کن، از آنها نیستم که وقت زیادی دارند اینجا بگذرانند. من با شریکم دعوا داشتم، از این کافه به آن کافه می‌رفتم، تو «اشتین بوک» بودم، و آنجا شما حرف آلبرت را زدیدی، که توی بیمارستان است، آن وقت دو بطر شراب خریدم و خواستم به عیادتش بروم. من این جورم، البته کارفرما هستم، اما این جورم.»

گفتم: «من هم همین طور، من هم دو بطر شراب خریدم که به عیادتش بروم، و بعد تو گفتی که آن جلو توی اتاق انتظار می‌توانیم یک سیگاری دود کنیم، بعد هم پرستار چای آورد و با ما آهسته صحبت کرد. پس هنوز باید یک بطر دیگر توی اتاقش باشد، حالا دیگر لازمش ندارد.»

پرستار در شیشه‌ای را باز کرد و گفت: «تسلیت عرض می‌کنم.» ما گفتیم: «پس می‌توانیم برویم.» وقتی از ما خواست تا آمدن دکتر و مرتب کردن اتاق صبر کنیم، ژوزف Josef، اسمش ژوزف بود، گفت: «ما او را نمی‌شناسیم، ما فقط می‌دانیم که اسمش آلبرت موزر است، تازه همین را هم اتفاقی می‌دانیم.»

به خانه که آمدم هوا دیگر روشن شده بود، نشستم پشت میزم، یک تکه کاغذ برداشتم و روی آن نوشتم: «مرد کلاهی مُرد ۲۴ دسامبر.»

صبح روز بعد کاغذ را میچاله کردم و دور انداختم.

